

نجیب الممالک بخصوص اذاین عبارت آخری که قدری بلندتر آنرا ادامینمود دانسته میشد که بیشتر دستورات بوده است . نجیب الممالک در حالیکه یکدسته کوچک اسکنااس بان مرد میداد گفت :

- اینرا هم برای خرجی راه بگیریید ، ولی بدون یکدقیقه معطلی فوراً حرکت کنید .

مرد تعظیمی کرده و از اطاق خارج شد .  
در وقتی که هر خطه کشور میدان تاخت و تاز قبیله و دسته ای بود ، طوایف پیراوند و سکوند هم از بروجرد تا قمر را می تاختند . - حملات و دستبرد طوایف در هر حال طوری نبود که بایند موقع و مقتضیات باشد ، بلکه هر آنموقع که میخواستند ، چون راه حمله و دستبرد برویشان باز بود حمله و دستبرد مینمودند بی هیچ نوع هراس و مانع تا هر قسمت و هر مقدار که میخواستند جلو رفته ، دستبرد نموده ، پس از اجرای مقصود باز میگشتند . این رویه و کار هر دسته راهزن بود .

در نزدیکی سه فرسنگی قمر ، کالسکه ای که اقدس و کسان او را میبرد مورد هجوم چند نفر راهزن مسلح شد . - راهزنان که با اسبهای سیاه خود مانند پرنده بکالسکه نزدیک میشدند ، در هر آن نزدیکی خود خوف و وحشت غیر قابل تصویری را پیش باز میفرستادند .

جنگ و ماجرا قطعی مینمود . - بکالسکه فرمان ایست داده شد ، چون اعتنا نکرد اولین گلوله با صفیر نامطبوعی که داشت و از نزدیک گوش سورچی رد شد بطور محسوس هوش و هواس آن مرد ، ظاوم را مختل کرد . صدای غرولند عبداللّه خان بلند شد و در حالیکه میگفت :

- لاله الا لاله اعجب مکافاتى داریم ما با اینها ! اینهم کار و زندگی شد ؟ !  
آدم قوی مملکت خودش نتواند از این شهر بان شهر برود که بایستی گرام گروم دور بر خودش راه بیندازد ! این نامرد ها چه میگویند آخر ؟ !  
و خود را برای مدافعه مهیا نمود مانند اینکه چوبی برای راندن سکی دست گرفته باشد ، تفنگ را برای فراولروی دست گرفت و فراول رفت .  
ولی کشمکش و تیراندازی مدت زیادی طول نکشید . - بی آنکه هیچ تلفاتی

براهزنان وارد شود زودتر از همه تیری بیهوشی راست مدافع کالسکه خورد و  
اورا سر نگون کرد . — دیگر مانعی وجود نداشت . — راهزنان که وضع و لباسشان  
معلوم مینمود از طایفه پیراونداند ، با علهة ظفر آمیز خود نزدیک میشدند و رسیدند .  
هیچکس در آنجا وجود نداشت . — جز صدای ناله سورچی که يك گاوآه دیگر  
بصورت او خورده و اورا مجروح ساخته بود و صدای ناله بیچه های اقدس صدای  
دیگری بگوش نمیرسید .

رسیدند و بطرف کالسکه هجوم بردند . — اقدس با كودك خود دفعه خود  
را میان بکدمه مرد هراس انگیز و مهیب مشاهده کرد . لحظات زهره شکافی بود ،  
هول و وحشت تا اعماق وجود آنها وارد شده و آن زن بیچاره را بسرحد جنون  
میرسانید . — با عصیان و اضطراب يك تکه زرد رنگ ، همان تریاکی را که خریده  
بود بدهن گذاشت . — کس نمیدانند در این لحظه چه در تصور او میگذشت ، ولی  
هرچه بود تصورات دردناکش بمرک تدریجی و ننگین خاتمه میداد .

مهمنا دیدن آن منظره اورا از پا در آورد ، در حالیکه میگفت : آخ  
بیچه های من . و آنها را در آغوش خود میفشرد خاموش و بیهوش بر روی زمین  
خم شد .

زن بینوا در حالیکه خود را مسموم میکرد از وحشت هم از هوش رفت .  
راهزنان پس از کاوش همه لباسها و همه گوشه ها آنچه پول و اشیاء بردنی  
بود برداشته ، بعد از چند دقیقه چون هیچ صاحب نفسی جز يك مجروح و دو بیچه  
وحشت زده بنظر نیاوردند بی کار خود رفتند .

تنهایی و وحشت آن منظره كودکان را با تمام قوا بناله وامیداشت ، گذراندن  
در آن وضع همه جهت مافوق تحمل آنها بود . ولی هنوز یکساعت از آن  
حالت نمیگذشت که يك کالسکه دیگر از طرف اصفهان پیدا شد .

کالسکه چون بانجا رسید استاد ، مسافری آن که سه نفر مرد بودند پیاده  
شدند ، بطرف آن صحنه پیش رفتند . — همینکه یکی از آنها بیچه ها و اقدس را  
دید ، در حالیکه بطرف آنها میدوید گفت : ای وای اینها اقدس خانم و بیچه ها هستند !  
این مرد میرزا کریم بود .

دیدن آن وضع دلخراش تمامی احساسات شفقت ، همه تأثرات درونی این

مرد محکوم و مقصر را که تا آن موقع خیانتی چنان مخوف را در صورت اعتماد و درستی مرتکب میشد برانگیخت . - اینکه در زیر زنجیر ابتلاآت زندگی قدمی زشت و مکروه برای کشتن حسیات عالی برداشته بود ؛ اینکه در این تبدیل و پناهندگی ناروا ، ولو با کم بودن ظرفیت افکار و شخصیت خود فتواهائی برای گنهکاری و خطا داده بود ؛ اینکه در حقیر احساس نمودن وجود و مقام خود در مقابل مشکلات جبرهای زندگی قامت رسای مکارم و صفات عالی را مفلوج و مجروح کرده بود ؛ اینکه خود را وجودی پست و بیچاره میدانست و از اینجهت برای تمامی اندیشه و رفتار خود مقامی پست و حقیر قائل شده بود ؛ هرگز برای آنها قیمت و اهمیتی تصور نمیکرد ، هرگز باك و با ناپاك بودن آنها را قابل تأمل و تفکر نمیدید ؛ اکنون بوضع خیره کننده و گیج کننده ای ملاحظه میکرد که تخم های زشت پندار او ، بلیدی های رفتار او همان رفتار که آنها را چون وجود خود چیز قابلی نمیدانست ؛ نتیجه دردناك و تحمل سوزی را بوجود آورده اند . - میدید آن نتیجه و محصول همه جهت مافوق انتظار بخت برگشته و شخص گناهکار اوست .

مثل خفته ای که يك ضربت محکم بر پیکر او وارد شده و او را سرسام انگیز بیدار کند ، آن کیفیت فکر و روح خفته و خمود او را بیدار کرد . - بسیاحت و فرو رفتن در اعماق بلیدیهای رفتار خود پرداخت . - و بشدت احساس کرد که نتیجه رفتار مافوق تحمل خود او است . بوضع سوزناکی در عمق گودال تألمات و تأثرات خود سرنگون شد . - باسختی و سوز درك کرد که سیه کاری ، سیه کاری است ؛ چه از يك مقام نمایان و چه از يك مقام پست و گمنام باشد .

ولی چون برده های ضخیم ماده بروح و قلب او پیچیده نشده بود ، او را در لغاتهای غیر قابل نفوذ خود پوشیده نداشته بود ، یعنی از طبقه سوم و فقیر بود از اینرو در کمال سهولت بسوز و گذار افتاد . - همینکه بهمین ، بجهت بزرگتر اقدس با لحن گریه آور خود گفت : ماما ما تریاك خورد . این مرد ، این مرد مقصر و بدکار در کمال تأثر و تلخی نالید .

در اینموقع اقدس را بکناری برده ، دورتر از آن مردان بصورت او آب می پاشید . - آن دو مسافر دیگر بتوجه بحال آن دو مرد مجروح مشغول شده بودند اقدس چشم باز کرد و میرزا کریم را نزدیک خود دید . - همینکه قدری

حالتش بهتر شد با زحمت گفت :

- اء ! باز هم تو هستی میرزا کریم ، ولی خوب ، خوب ، وقتی آمدی - من زحمات خودم را بر تو کم میکنم ، بخدمات ووظایف تو خاتمه میدهم ، تو دیگر در غربت نخواهی ماند ، تو پیش زن و بچه و بختانه و زندگی خود خواهی رفت . ارباب نجیب تو دیگر از جهت ما زحمتی بر تو وارد نمیکند ، دیگر بتو مأموریت خیانت و ظلم نمیدهد . - تو وظیفه خودت را در کمال بیرحمی و بی انصافی درباره ما انجام دادی . ولی من و بیچاره علی محمد خان هیچ بدی در حق تو نکرده بودیم ؛ از ما آسیبی بتو نرسیده بود . . . . ارباب تو خیلی ظالم است ، خیلی بیرحم است . . . آء ، خدایا ! کاشد او را خواندم ، بلی آن مطالب را خود او نوشته بود . . . .

میرزا کریم در اینموقع بدرستی گریه می کرد . - دستمال ابریشمی خود را جلو چشم گرفته با لهجه خاص خود می گفت :

- خانم جان . . . خانم جان مرا ببخش ، من برای خودم گناهکارم ، شما درست فرمایش می کنی .

اقدس باز شروع بخرف نموده و گفت :

- سختی های غربت همه را متحمل می شدم با میدی . - در آن سالهای دراز تو شاهد من بودی که با چه زحمت و مرارت روزگار می گذراندم ، چه روزهای سختی را دیدم . ولی چون نگاه و نیت من بسوی چیزهای دیگر بود همه را با صبر و امید گذراندم . - در تمام آن مدت جز تو کسی را نداشتم و نمیدانستم که تو بان اندازه بمن دروغ می گوئی ، بمن خیانت می کنی . - ولی بعد از علی محمد خان زندگی من تمام میشد ؛ من دیگر چیزی از زندگی نمی خواهم . تنها يك چیز می خواستم و آن اینکه بچه های بیگس خود را بتهران بکسی بسپارم ، آنهم که مقدرات تلخ من بمن مهلت نداد . تحمل آن روز و آن ساعت برای غیر ممکن بود که یکدفعه دیگر ، آنهم در حالیکه هیچ سر پرستی نداشتم در چنك این راه زنان گرفتار باشم . - من بمر محنت زده خود خاتمه دادم ؛ باین ویرانی و در بدری و بی خانمانی که ارباب تو برای ما تهیه دید سامان بخشیدم . ولی ارباب تو ظلم بی حسابی در باره ما کرد ؛ از ما باو هیچ آسیبی نرسیده بود . - نمیدانم او که بما اینقدر

ستم روا داشت برادر ناکام من چها کرد . - خاندان ما را ظلم و جور او بر باد داد . آخ . خداوندا ! اینها از عدالت تو باک نکردند !

ولی میرزا کریم می بینی که از ما بتو هیچ نوع بدی نرسیده بود که تو اینهمه بدی در باره ما روا داشتی . - در مدت این چند سال تو میتوانستی قدری بحال ما رحمت بیاوری ، ولی نکردی . با اینحال من از تو می گذرم ، ترا می بخشم آه ! بچه های من ، بچه های من خیلی بیگس اند . . . . . افلا در تلافی بدیهای ما اگر میتوانی قدری در باره بچه های من خوبی کن .

کودکان خود را بسینه میفشرد . . . همچون که بر روی زمین دراز کشیده بود در کمال آرامش و سکوت قطرات درشت سرشک از چشمانش جاری میگشت .  
میرزا کریم هم بسختی گریه میکرد و بریده بریده با لهجه خاص خود میگفت :  
- خانم جان . . . شما همه را دوست فرمایش کنی ، همه حق با شماست . . .  
من ناچشم ، من بد اقبال ، من تقصیر کارم . . . ولی خدا خودش بهتر میداند که من گناهی ندارم . . . آن ظالم بیدین ما را تار و مار میکرد ، همه عیال و اطفال مرا از گرسنگی میگشت . . . من فقیر و بیچاره ام . خانم جان خودتان بهتر میدانید که این ارباب های ظالم ، اینها تیکه دستشان همه کار میرسد ، اگر اینهایی دین و بی انصاف باشند ما را بر کار بدی وادار میکنند ، ما را با تیش جهنم میاندازند ، ما دیگر چه میتوانیم میکنیم ، خدایا چه خاکی بسر میکنم . . .  
اقدس باز گفت :

- میرزا کریم ، فقط در سامان رسانیدن بچه های من دریغ نکن . - اگر برادرم را دینی سلام مرا باو برسان ، از من باو بگو برادر جان خدمت قائمی از دست ما نرسید که برای تو انجام بدهیم ، ولی جفای مردم این روزگار مجال ندارد . از شوق دیدار تو مردم ، علی محمد خان هم ترا دوست میداشت . . . . . ولی چطور از دیدار برادر محروم ماندم ! . . . بیچاره عبدالله خان برای ما جانفشانی کرد ، خدا او را پاداش بدهد . . . . .

آخ ! خداوندا ! عدالت تو بزرگ است . . . . . وای بجهای بیگس من . . .  
کودکان خود را با آلتها ب و هیجان در آغوش خویش میفشرد که بار دیگر بکلی خاموش شد .

میرزا کریم که مضطرب شده بود بطرف آن دو مسافر دیگر که از حال آردو  
مجرور فارغ میشدند دوید . - چگونگی تریاک خوردن خانم خود را بانها گفت . -  
از آنها كمك خواست ، در منتهای سوز دل از آنها تضرع یاری نمود .  
یکی از آن دو مسافر معلوم نبود چه سروکاری با عالم طبابت و دوا داشت . -  
از چمدان كوچك مسافرتی خود همه آن اشیاء و ادویه که در آنگونه موافع فوتی  
میتوانند لازم باشند در آورده ، زخمها را مرهم می گذاشت و بانسمان میگردد . - حتی  
بر روی زخم و احوال آن اظهار نظر مینمود . - در باره زخم عبدالله خان برفیق  
خود گفته بود : گرچه این مرد نمرده است ولی زخمش کشنده است ، مشکل بتواند  
از آن نجات بیابد .

بهر حال چیزی از خدمت گذاری و نوع دوستی فروگذار نمی نمودند . -  
چون بر بالای سر اقدس آمد گفت :

- پیش از همه باید يك جا و محلی برای اینها تهیه کرد ، بعد در صدد  
علاج اینها شد . - این خانم که تریاک خورده است شاید تریاک چندان زیاد و موثر  
نبوده بتوان خطر آنرا دفع نمود ، ولی فعلاً وسیله و منزل لازم است .  
يك ساختمان كوچك و محقر بفاصله نصف كيلو متر در سمت غرب جاده بنظر  
میرسید . - آنجا هرچه بود آنرا در نظر گرفته ، مریض و مجروحین را به آنجا  
بردند . - آنجا خانه يك خانواده كوچك دهاتی بود . - چون بانجا رسیدند آن  
مرد بمیرزا کریم دستور داد که مقداری شیر تهیه کند و گفت : این خانم فعلاً  
بیهوش است ، ولی برای برگردانیدن تریاک باید کارهایی کرد .

میرزا کریم در بی تهیه شیر دوان شد .

پس از دیدن آن اوضاع و پس از شنیدن آن حرفها از اقدس میرزا کریم  
بکلی خود را تغییر داده بود ، همه خیالات و تصورات آینده ولو اینکه برای او  
ناگوار بودند پشت پا زده ، از ته دل از نجیب الممالک متنفر شده ، خدمت گذاری  
و وفا داری نسبت باقدس و بیچه های او را بحد عقیده و ایمان پذیرفته بود . - انفعال  
و هراس از مکافات عمل او را بشدت رنج میداد ؛ لکن با تایش فروغ فرح بخش  
که از برگشت عقیده و نیت بر روح و اندیشه خود داشت تقریباً بکنوع مرهم  
و داروی تسلی بخش بر زخم عذاب دهنده درونی خود می گذاشت در مجاور

یکنوع مشقت عمیق خود را تا حدی خرسند و راضی میدید . - سیه کاریهای گذشته او را از ندامت فرسوده میکرد ، ولی قدری که بطرف نیکی و نور بر داشته بود او را فرحمند و تابناک مینمود .

دویده ، با بادی مختصر مجاور مراجعه کرده ، مقداری شیر تهیه نموده ، از طرف مقابل جاده ، نزدیک همان محل حادثه می گذشت ، که وجود یک نفر جوان سواره که بکالسکه شکسته ، بخون ، و بان صحنه تماشائی تماشا میکرد توجهش را جلب نمود . - نزدیک هم بودند ، همینکه قدری بدقت همدیگر را نگاه کردند با فروغی که از شناسائی در چشم میدرخشید میرزا کریم گفت :

- ا! حبیب تو نیستی ؟ !

چهره زرد و استخوانی حبیب با تبسم خاصی که بر لب داشت جواب داد :

- آری . میرزا کریم من هستم .

- شما اینجا چکار میکنید ؟

- میخواهم بروم بی خسرو خان .

- خسرو خان کجاست ؟

- اصفهان نیست مگر ؟

- ای وای این حرفها دروغ است .

حواسش که متوجه اقدس و حالت او بود ، از طرفی که راجع به بچه های او میاندیشید دفعه فکری بخاطرش رسید . در حالیکه بحیب گفت : بیا با من . خود در بین راه با عقده دل و تأثری زیادی که داشت شروع نمود همه گزارشات را از اول تا آخر ، یعنی تا بان لحظه نقل کردن ، حبیب را بخوبی میشناخت لکن از داستان زندانی بودن او اطلاعی نداشت معینا حس میکرد بدن و بودن حبیب در آنجا یکی از امور بزرگ و عجیب است ، ولی بقدری که حواسش پریشان بود چندان متوجه کار حبیب نشده از او و از احوالاتش چندان نمی پرسید .

اما حبیب که بسختی و مهابت آن اندازه توطئه و تعدی مواجه میشد ، متالم و مرتعش از شنیدن عاقبت حال علی محمد خان و اقدس بی اختیار آزرده گی بزرگی در قلب خود احساس کرده و در ضمن اینکه از زندانی بودن خود نیز بمیرزا کریم سارقه ای میداد با تأثر نمایانی گفت :

- پس بچه های خسرو خان هم با من هستند + - حالا از شرح اینکه من چگونه از زندان بیرون آمدم ، که خود داستانی دارد و بالاخره بطور فرار از آنجا خلاص شدم فعلاً بگذریم + - اما همینقدر میگویم عمأ قریب نجیب الممالک جزای اعمال خودش را خواهد دید ، چون دیگر چیزی برای او باقی نمانده است ولی ما بگمان اینکه خسرو خان در اصفهان است از اینراه میآیدیم ، تا رسیدیم باین قهوه خانه که در نزدیکی اینجاست + - وقتی که صدای تیر بلند شد گفتند باز راهزنان دستبرد میکنند ، منم که بچه ها با من بودند گفتم مبادا خطری در بین باشد این بود که این اسب را گرفتم ، آمدم که تحقیق بکنم تا پس از اطمینان دو باره برگردم و مہیای رفتن باصفهان باشم ؟ که حالا شمارا می بینم +

و بعد اظهار اشتیاق بدیدن اقدس نمود +

ولی میرزا کریم با حزن و اندوه گفت : این يك كار بیهوده است ، چون اقدس خانم حالش هیچ خوب نیست + سپس فکر خود را هم که ترس از این بود که مبادا نجیب الممالک باز کسانی را فرستاده باشد که بیایند و دوباره بچه ها را بعد از اقدس گرفتار نمایند اظهار نموده و چون برای حبیب و بچه های خسرو نیز وهم بر داشته بود که برای گرفتاری آنها خواهند آمد این بود که گفت :

- حبیب شما باید فوریت بچه های اقدس خانم را برداشته از همان راهی که آمده اید برگردید ، چون خسرو خان که در اصفهان نیست ، آنوقت هم آن ظالم و خونخوار همینکه بفهمد شما بطرف اصفهان حرکت کرده اید آدم فرستاده دو باره همه را گرفتار و آلوده میکند + - اینست که باز باید بروید همان تهران و مخفیانه در جستجو باشید ، به بینید خسرو خان کجاست +

و با تلخی زیاد اضافه کرد : منم اینجا مانده در فکر اقدس خانم و عبدالله خان و انجام کار اینها میشوم +

بعد باز هم در اجرای آنچه که گفته بود و خلاصه آن ایراد شد به حبیب تأکید زیاد نمود و اجرای آنها را ضروری دانست + - حبیب نیز گفته های او را درست و درخور اجرا تشخیص داد +

بخانه دهاتی رسیده بودند + - اقدس همچنان بیهوش بود + - دیدن حالت



اقدس بی اختیار قطره های اشکی در چشمان حبیب با وفا بگردانید .  
پس از لحظه ای بچه های اقدس ، بهمن و ناهید را میرزا کریم بگفته و  
وسیه ای با حبیب روانه نمود . - وقتیکه حبیب خارج میشد بار دیگر میرزا کریم  
از او پرسید .

- حالا شما کجا میروید .

حبیب جواب داد :

- فعلاً برای تهران ، تا بعد به بینیم چطور میشود .  
بچه های اقدس با اینکه یازده ساله و ده ساله بودند ، ولی این کودکان معلوم  
نبود بر اثر دوری از پدر و یا سختی زندگی بوده که رشد و نموی ننموده ،  
ضعیف و کوچک ، هشت ساله و هفت ساله بنظر میرسیدند . حبیب آنها را سوار  
اسب نموده راه قهوه خانه را پیش گرفت .

چون به قهوه خانه رسید مردی را دید که در دیدن او بی اختیار گفت :

- شما اینجا چکار میکنید بابا مراد ؟ !

- من بی بچه های خودم آمده ام .

بابا مراد که پس از مدتهای مدید گم گشته های خود را پیدا کرده بود ، در  
حالیکه بروین و پرویز را در مقابل خود نشانیده ، در کمال شوق و ظفر مندی با  
آنها راز و نیاز های مهم و مختلفی مینمود ، چگونگی مسافرت اسرار آمیز خود  
را بدین تفصیل بیان نمود .

- وقتیکه بهمیدم بچه های مرا شما از زندان و خانه آن گرك پیر نجات  
دادید ، چون در آنجا همه بدروغ معروف کرده بودند که خسرو خان در اصفهان  
است با خود گفتم : ای دل غافل حتماً اینها هم این دروغ را باور کرده ، فریب  
خورده و الا نه رفته اند بطرف اصفهان . - این بود که فوراً از بی شما براه  
افتادم و الحمداله حالا صحیح و سالم بچه های خودم را پیدا کردم .

- حبیب گفت :

- پس ما چه بکنیم ، کجا برویم ، خسرو خان کجاست .

بابا مراد در حالیکه با دست خود بسینه خود زده و اشاره خاصی بشخص  
خود میکرد ، با بکنوع مباحثات و غرور گفت :

- خسروخان را از من بخواهید ، من میدانم او کجاست . خسروخان در طرف های شمال است .

بعد با تردید بزرگی که بخوبی جرئت نمیگردد آنرا باسانی بر زبان برانند به بیانات خود اضافه نموده و گفت .

- گمان میکنم در طرف گیلان باشد .

گفته بابا مراد همه جهت قابل قبول مینمود .- از اینرو پس از این مذاکرات که بطور آهسته و خصوصی بین آنها ردو بدل میشد آن هیئت که هفت نفر کوچک و بزرگ عده آنرا تشکیل میداد تصمیم گرفت بنیت گیلان فوراً از همانجا حرکت کند .

نزدیک ظهر بود که از آنجا بطرف تهران حرکت کردند . ضمناً حبیب در موقع حرکت چند کافه بتوسط قهوه چی بعنوان میرزا کریم نوشت ، که خسروخان در گیلان است و ما بطرف گیلان رفته ایم .

موقع غروب ، پس از آنکه چندین ساعت از حرکت بابا مراد و حبیب از آن قهوه خانه میگذشت ، مرد تازه واردی داخل همان قهوه خانه گشت . اگر شخص آشنائی در آنجا وجود میداشت بخوبی میشناخت که آن مرد همان کسی بوده که چند روز قبل در خانه نجیب الممالک دیده شده بود .

روز بعد از این واقعه ، از قم خبر ذیل بعنوان آقای نجیب الم

ارسال شد :

اقدس با عبدالله خان مرده ، میرزا کریم با دو بچه مفقود .



## قسمت دوم

- درو -

### اول

- آقا میرزا در تکاپو -

سرکار آقا میرزا این نیت را کرده بود که در خانه بمادر خود مراجعه نموده از او کمک و درمانی برای کار خود بخواهد .

عار داشت ، طبع مفرور و طاغی او بسهولت باین امر تن در نمیداد . --  
هیاهو و جنجال ، ماجرا جوئی و آزادگی ، همچنانکه افکار عالی و فلسفی یکنفر متفکر را از زن بمعنای عشق منصرف کند او را از زن منصرف مینمود .

تا آن زمان که هنوز قداره می بست حالش بدینگونه بود . -- ولی بعد که وضع زندگی او تغییر میکرد ، و در این تغییر که بویژه آن دختر زیبا و جوان در سر راه زندگی مجرد او پیدامیشد ، این طرفه ظهور نتوانست که تأثیر موقعی خود را در او نبخشد ، معدّه گرسنه عادی او احساس اشتها نمود .

بعلاوه او یکنفر اهل ماجرا بود نه اهل فضل و فکر . -- وقتی که قداره کذائی او از او گرفته میشد ، یعنی زنك میزد ، اینکار در حکم این بود که اسباب بازی يك بچه از او گرفته شود . قهراً بچه معقول و ساکتی میگشت .

سکون ، رخوت شوق و ذوق ، خفتن احساسات شدید ، تخفیف انرژی و حرارت در کار و در فکر اشتها و عواطف بخود برداختن را در او تحریک مینمود . -- او که در مرام و رویه زندگانی گذشته خود قدمی خارج از محیط زندگی عادی

داشت ، چون بزندگی عادی رجعت کرد خواهشها و مقتضیات زندگی عادی در او  
عود نمود . - محتاج شد به زن عشق بورزد ، در فکر آسایش تن و سبزی شکم  
باشد ، خوب بخورد و خوب بپوشد و خوب لذت ببرد .

زن دوستی در مقدمه اینکار قرار گرفت ، چنانکه قرار دارد .

برای آینده هم جنب و جوش زیادی نداشت . - ماهیانه يك حقوقی میگرفت ،  
خاطرش جمع و افکارش برای زندگی روزمره فارغ بود . مرغی شده بود که  
پرهایش را با قیچی چیده و در حیاط خانه رها کرده باشند ، در فراغت بال میگشت  
و دانه‌ای جمع میکرد . هرگز سر پرواز نداشت ، یعنی نمیتوانست بپرد ، زیرا  
پری برای پرواز نداشت . حقوق ماهیانه اداره زندانبانی آینده و امید او  
بود ، همین .

چون بخوبی احساس میکرد از زندگانی اولیه خود نزول کرده است ، و  
چون این نزول را هرگز وفاق و خوشایند طبع ماجرا جو و سرکش خود نمیدانست ،  
از اینجهت او که بناچار از مسیر خاص زندگی خود منحرف شده و در ج-ربان  
زندگی عادی رانده شده بود نمیتوانست بسهولت در زیر بار مقتضیات این چنین  
زندگی گردن خم کند .

اقرار به عشق زن بهمین دلیل برای او گران مینمود ، ولو اینکه خود در واقع  
عاشق شده بود .

نزدیک بيك سال بود که این عشق در او ریشه دوانیده داشت ، ولی او با  
قدرت نمائی‌ای که بخرج میداد آنرا همچنان ضعیف و بیجان نگاه میداشت . بر روی  
همین اصل بود که اگر مطلبی چنین پیشامد میکرد ، او بتمام جهت مستعد مینمود  
که با استحكام اظهار کند که : حاضر است نذر ببندد تا چندی دیگر قدرت مهیب  
عشق را در خود ضعیف و ذلیل نگهدارد . بلی ، جهش‌های بلند طبع او ، همین  
آقا میرزا که فعلا در نظر داشت خود را یکنفر عاشق معرفی کند ، در او اقتضای  
این معنی را بخوبی ممکن مینمود .

مهدا مادر را بیگانه ندانست ، پیش خود این منطبق را وضع کرد که :  
شوخی میکند ، ولی ضمناً مادر از کیفیت حالش سابقه میگیرد .  
با اینحال سابقه دادن او بوضعی خاص نمیتوانست باشد ، یعنی بدان وضع که

کسی مانند آقا میرزا بتواند راز عشق خود را فاش نماید .  
با آهنگی بسیار غلیظ و بسیار پر ، در حالیکه یکنوع تبسم شرح نادانی هم  
برکنج لب داشت ، همینکه مادر را دید بدون تمهید مقدمه زیاد ، مطلب را بدینگونه  
آغاز کرد و گفت :

- ننه ! خبر نداری ننه !

- دیگر چیه پسر ؟

- اتفاقاً ، دست برفضا ، من عاشق شدم ننه !

- او ! خاک بر سرم ، عاشق که شدی پسر ؟ من حوصله آنطور عروس را

که تو عشقت بشوی ندارم .

- منم حوصله زن را ندارم ننه ، اما نمیدانی یک دختر آنقدر نجیبی است

که من با همه خودم رویم نشد باو بگویم که من عاشق توام ، آمدم بتو دارم  
می گویم ننه .

- خوب پسر بمن میگوئی که چه ؟ من چکار بکنم ؟ ا . . . . .

- دکیسه ا د توهم باید یک کارهایی بکنی آخر .

- آخر مثلاً چی ؟ بروم او را برای تو خواستگاری بکنم ؟ این که نمیشود .

من باید خودم برای تو زن پیدا بکنم .

بقیه صحبتها در اطراف این مطلب : تحقیق کردن مادر ، و توضیح دادن پسر

بود . مادر همه تحقیقات خود را کرد ، پسر همه توضیحات خود را تا آنجا که

میدانست داد ؛ و کیفیت عشق یکطرفه خود را با وضع بدی که در او بهم رسانیده بود

بیان نمود . ولی در پایان صحبت ، مادر که خود را خیلی کم در آن حادثه عشقی

راضی میدید نتوانست کدورت و بدبینی خود را اظهار نماید ؛ زیرا تمامی جهت

معتقد بود باید خود برای فرزند خویش زن پیدا کند نه اینکه پسر چنین کار بیقاعدهای

را مرتکب گشته و عاشق یک دختر بشود .

فکر میکرد . اینکار که رخنه بزرگی برانتظار و اعتقاد عامه است ممکنست

سرشکستگی حزن انگیزی را برای او در انظار فراهم نماید که مردم بگویند پسر

ننه معصومه بدون اینکه با مادرش مصلحت و مشورتی بکند رفت عاشق یک دختر شد

و او را هم عقد کرد .

البته تحمل این چنین شماتتی قدرت يك قبل خیلی بزرگ را میخواهد .  
تصور شماتتهای مردم مادر پسر را محزون مینمود ، کم کم شروع کرد تمام  
سنگینی های شماتت آینده مردم را بسختی بر پشت نحیف خود ، احساس نماید .  
باینجهت تصمیم گرفت پسر را بدلیل ونصیحت از چنین عشقی که بدآیندی وحرف  
مردم را در پی خواهد داشت منصرف کند . ولی سرسختی های بسیاری مانند آقا  
میرزا خیلی زود هر نوع دلیل و منطق مخالف را در مادر محو و منطقی نمود .  
خواه ناخواه باو فهمانید که در این لحظه خارج از اندیشه فکر و زبان مردم باید در  
حال پسر خود اندیشه نماید ، و چنین هم شد .

از طرفی آقامیرزا هیچ نوع اطلاعات از نرگس نداشت ، و حتی نمیدانست  
نرگس خانه اش کجا و از چه خانواده است . - بنابراین وقتی که ننه معصومه بر این  
اندازه بی اطلاعی پسر آگاه شد باو گفت :

- پسر جان ، پس اول باید تو بدختر اطهارانی بگویی ، به بینی میل و نظر  
او چیست ؟ تا بعد کس بتواند يك اقدامی بکند .

با همه زحمتی که اینکار برای آقا میرزاداشت چون آنرا صحیح دید پذیرفت  
مصمم شد آنرا انجام دهد .

ولی باردیگر دیدن نرگس باین زودی میسر نمیشد . - از اینرو چندین ماه  
گذشت تا نرگس بزندان مراجعه کرد .

وقت خارج شدن ، در موقع عبور از دالان زندان آقا میرزا که مدت های پیش  
انتظار چنین موافقی را میکشید پیش رفت . - کسی نبود ، و این تنهایی زحمت  
گوارش آن سرگرانی بزرگ را تا حدی برای او تخفیف میداد ، با قدری  
هیجان گفت :

- نرگس خانم اجازه میدهید ؟

نرگس که حالت و حرکات آقامیرزا بنظرش کمی غریب میامد جواب داد :  
- بفرمائید .

- من میخواستم چند کلامه راجع بخودم با شما صحبت کنم . - ولی وجود  
شما هم در صحبت من دخیل است ، در اینصورت شما موافق هستید آزادانه حرفهای  
خودم را بگویم ؟

- چطور مگر آقا ؟

- من میخواستم صاحب زن و خانواده بشوم .

نرگس که از شنیدن این عبارت کمی مضطرب شده و آثاری از شرم که سرخی گونه‌ها بود در چهره‌اش نمودار گشت در حالیکه نگاه خود را پائین افکند ، با سنگینی و وقاری که آقا میرزا را مرتعش میکرد گفت :

- بسیار خوب ، ولی از من چه کمکی میخواستید ؟

آقا میرزا مانند يك تاجر محترم لکن و رشکست که بخواهد بیش عده‌ای از آشنایان و همکاران خود بورشکستگی خویش اعتراف کند گفت :

- میخواهم شما را در اینکار یارن شریک بشوید .

نرگس گوشه کوچکی هم در انتظارات خود پیدا نمیکرد که قادر بر پذیرفتن و متحمل شدن این پیشنهاد باشد ، منحیر ولی آرام و متین با لهجه‌ای مرارت آمیز که اثری هم برای خاموش کردن در آن مشهود بود گفت :

- آقا این برای من غیر ممکنست .

- چرا ؟

- برای اینکه من شوهر نمی‌کنم .

- پس اگر جز این باشد برای منم غیر ممکنست .

- چطور ؟

آقا میرزا با آهنگی تلخ که بیشتر الحاح میکرد گفت :

- زیرا من شما را دوست میدارم .

نرگس چنین احساس کرد که قلبش از جایی بلند پائین پرت شده است ، بی اختیار گفت :

- آه ! این دیگر چه چیز است ؟ ! . . . .

و بطرز همان آهنگ تلخ و الحاح آمیز که شنیده بود بگفته خود اضافه نمود :

- این برای من غیر ممکنست آقا ، من در این خصوص جوانی ندارم

شما بدهم .

منظر میباید دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشند . - آقا میرزا سرد و ساکت

شد ، نرگس هم با سختی و هیجان راه خود را پیش گرفت و رفت .  
در شب همانروز آقا میرزا نتیجه ناگوار مذاکرات خود را بمادر پیر خویش  
بیان نمود . - مادر را احساسات مادرانه برانگیخته شد و گفت :

- بسر جان ، دختر که اختیارش بدست خودش نیست ، تو خانه و خانواده  
اورا بمن نشان بده تا من بروم به بینم پدر و مادرش چه میگویند .

يك چند دیگر گذشت . يك روز آقا میرزا که غالباً در فکر نرگس و نشانی  
خانه او بود و نمیدانست بر اینکار چگونه موفق شود ، باز بر حسب تصادف نرگس  
را در بیرون ، خیابان ناصر خسرو ( ناصریه سابق ) دید . - بی آنکه دیده شود  
سایه مانند از بی او رفت ، و بسیار متعجب شد و قتیکه ملاحظه نمود نرگس بخانه  
همان ارباب ، اربابی که اورا بشغل جدید زندانبانی رسانیده بود داخل شد .  
در اطراف او تحقیق کرد ، معلوم نمود نرگس کفایت خانه آقای نجیب  
الممالک است .

باشوق و رضایت بخانه رفت . - خبر را بمادر خود داد ، و درمتهای امید  
اظهار نمود : ننه آن ارباب را من میشناسم که چه شخص بزرگوار و مهربانی است ،  
بعلاوه نظر مرحمت مخصوصی بمن دارد . - این همانست که مرا باین شغل رسانید .  
او همینکه بفهمد تو از طرف من بخواستگاری کفایت او رفته ای فوراً امر میدهد  
اینکار را درست کنند .

در حالیکه درمتهای غرور و خرسندی تکیه باین عبارت خود میداد گفت :  
- اصلاً بکدومه دیگر که گذارم بخانه این ارباب افتاده معلوم است اقبالم  
بیدار شده است .

روز بعد ننه ، مصومه به نیت خواستگاری بخانه نجیب الممالک رفت . - در  
آنجا زود تر از همه نرگس را دید و از دیدن او حق بزرگی بعشق و بانتمخاب  
سر خود داد .

در اطاق پذیرائی ای که برای طبقات اعیان نبود پذیرفته شد . - چون دانستند  
تازه وارد بمنظوری آمده است لذا خانم نجیب الممالک به پیش او آمد . - اتفاقاً  
در همانموقع منیره هم از خانه شوهر با کفایت خویش بخانه پدر آمده بود ، او  
نیز بدان اطاق وارد شد .



در اینجا ، دیدن ننه معصومه منیره را مانند دیدن یکی از آشنایان غایبی شد که شخص در غیبت دراز او غفلتاً او را در جایی غیر منتظر بوضعی مشکوک و مردد به بیند . - نگاه و توجه خاصش باینک نوع تجسس و کاوش در منیره مینگرست . اگر کسی از حال درونی این زن پیر در اینموقع میتوانست مخبر بیساید بخوبی میدید که او در انبان حافظه خود با کوشش زیاد يك خاطره خیلی دور افتاده ، منزوی ، فراموش شده ، ولی جاندار و جنبیده را جستجو میکند . - مانند خواهران اسفندیار که در لباس بازرگانی برادر را جستجو میکردند . پرده ناشناسی مانع میشد ، ولی روشن بین های درونی آن پرده را بکنار میزد .

ننه معصومه هم کم کم پرده شك و ناشناسی را بکنار میزد ، و چون حتی در آهنگ صدای منیره هم قدری بیشتر دقت نمود در نفس خود با خود گفت : بلی همانست ، یقین همانست من اشتباه نمیکنم .

باری منظور خود را اظهار کرد و گفت که بخواستگاری نرگس برای پسرش آمده است . - اسم و شغل و حقوق ، قدری از گذشته و کمی از آینده پسر خود را با شاخ و بال ها ، حاشیه ها ، اضافات لازمه و مراتب رضایت بخش ولی بی اساس چنانکه معمول اینگونه موارد است همه را با شرح و تفصیل بیان نمود . از حیث اخلاق ، اطوار ، جمال و خصوصیات دیگر هم کمتر قرینه ای توانست برای فرزند خویش قائل بشود ، در اینمخصوص همه جهت جداً با فشاری نمود . - بالاخره با آب و تاب زیاد مطلب خود را پایان رسانید .

منیره که از ابتدای دانستن امر خواستگاری روی موافقی نشان نمیداد ، چون گفته های ننه معصومه خاتمه یافت بکدومه دیگر عدم امکان آنرا گوشزد نموده و از اطاق خارج شد . - زن نجیب الممالک هم از پی دختر خود بیرون رفت . در اطاق برای يك چند وقت فقط ننه معصومه و خدمتکار منیره که دختری هیچده سائله بود باقی ماندند .

ننه معصومه با وجهه مقبول پیر خود ، که این پیری در او بویژه که زن بود استعداد نمایانی برای حرف زدن بهمرسانیده داشت شروع کرد با خدمتکار منیره صحبت نمودن .

منیره از دو جهت ، چه بواسطه مخالفتی که بانیت این پیرزن نموده بود

و چه بعلم خاطرۀ خاصی که تا آن لحظه کس نمیدانست از کجا در ذهن او بیدار کرده و بان روح و جنبشی میداد جلب توجه او را نموده بود . - ننه معصومه رشبت زیادی در خود احساس میکرد که راجع بمنیره چیزهایی فهمیده و اطلاعاتی کسب کند . فریحه سرشار او بویژه که پیر شده بود در برگوئی یعنی همان چیزی که خود « تحقیق و علم » میگوید باو آن اشتها را میداد که حاضر مینمود فرخآدر درون هر يك از اهرام هم فرورود و هوس جوینده خود را بهر گوشه و کنار آنها بگمارد .

اینگونه تحقیقات که در لطافت و دقت بتدقیق علمی در قلب صحاری بیخ بیشتر شباقت پیدا میکند چیزی است که شیرین ترین لحظات بیکاری زن را تشکیل می دهد . - اگر يك زن پیر باشد يك مکتشف بزرگ ، و اگر بیکار باشد يك محقق بزرگ خواهد بود . - کوچکترین مطالب ، یا ساده ترین گزارشات اطراف او ، ولو اینکه بیپوده ترین مسائل باشد می تواند بزرگترین نمونه از روح کنجکاو و طبع فصیح او بگردد . بر روی او آن اندازه صحبت می کند که در سابق يك قرآن خوان سرگذر میتوانست بر روی قرآن خم شده و زهرمه بکند .

همینکه اطاق خلوت شد ننه معصومه قیل از همه بالهجه ملایم خود از منیره واحوال او پرسید . - زینت خدمتکار منیره هم ناگزیر جواب میداد . - در نتیجه بزودی توانست بفهمد که منیره دختر نجیب الممالک و اکنون از خانه شوهر خود آمده و نیز فریب چهار سال است که بشوهر رفته است .

بمحض اینکه تازه شوهر رفتن او را فهمید دفته پرسید :

- آخر بهمان جوان شوهر کرد ؟

- کدام جوان ؟

- با همان که رفت و آمد داشت .

- کی ؟ در کجا ؟

- اینکه مدتی است ، در همان خانه کوچۀ خیابان جنت گلشن دیگر .

خدمتکار منیره که بخوبی معلوم بود با توجه و علاقه خاصی گفته های ننه معصومه

را می شنود ، باجذبۀ بیشتری پرسید :

- اسم آن جوان چه بود ؟

- به ! آن آقا خانة پدري اش هم نزدیک خانة آقای من است . - رشید السلطنه است دیگر ، اسمش را فراموش کرده بودم ، پسر آقای مشاور السلطان ، اینها با ما همسایه اند .

زینت که انگار براسرار و کلید گنجهای قارون دست می یابد ، با حیرت زدگی و سرگیجه ای که از این کشف عظیم برای او حاصل میشد و معیناً با علاقه زیادی که برای تشخیص صحت و خلاف آن از او مشهود بود گفت :

- گمان میکنم شما اشتباه بزرگی میکنید و سهوی گرفته اید .

این کلام که چندان خوشایند ننه معصومه نشده و او را کمی دهق میکرد ، با قدری بر آشفتگی جواب داد .

- استغفرالله دختر ! این چه حرفی است ! من چه چیزم است که بخواهم سهو بکنم ، نخیر هرگز در کارهای من اشتباه در بین نیست . يك نظر که این خانم را دیدم فوراً او را شناختم . خیال نکنید ! ما پیرها هوش و حافظه مان از شما جوانها بیشتر است .

بعد شروع نمود همه گزارشات مرده ده سال پیش را ، از خانهای که رشید در کوچه خیابان جنت گلشن گرفته بود ، از کیفیت رفت و آمد منیره ، بعد از غیبت چند روزه رشید و بالاخره از مراجعه کردن منیره باو و برسیش راجع باحوال آن خانه ؛ چنانکه چگونگی آن قبلا گذشت و ملاحظه شد همه را يك يك حتی با تفصیلی که در بعضی موارد کمی خارج از اصل واقع بود بیان کردن ، بطوریکه هیچ نکته آنرا ناگفته نگذارد .

ننه معصومه مادر سرکار آقا میرزا همان پیرزنی بود که منیره تقریباً در ده سال پیش ، در موقع رابطه نامشروع خود با رشید يك روز با او رو برو شده ، و در مدت چند دقیقه صحبت و برسیش که راجع بر رشید و بان خانه نموده بود ، این زن خدمتکار همسایه توانسته بود او را بشناسد . آن شناسائی وهم آور و خواب و خیال مانند که سالها پیش مرده و از بین رفته بود ، اکنون بار دیگر پس از ده سال جان میگریست و زنده میشد . - آنها در چنین موقعیت و برای کسی که معلوم نبود این واگفتن و فاش کردن در نزد او چگونه نتیجه ای ، که اگر بنا بود نتیجه ای دارا بشود قطعه آخر از سختی و مهابت نبود میتوانست در پی داشته باشد . - چه اگر این مطلب بتوسط زینت

خدمتکار منیره که اکنون بدان تفصیل از آن مطلع میگشت در جای دیگر و برای کس دیگر واگویا میشد، و اگر بویژه زندگانی واحزال بر منیره طوری میگذشت که اینگونه دانستنی‌ها درباره او میتوانست اهمیت خاص ووجه مهمی بخود بگیرد، در اینصورت اگر چنین می بود نتیجه هیب و وحش آن يك چیز نمایان و محسوسی میبوده است .

معهذا آنچه که واقع میشد یکی از امور بسیار ناگواری بود که ممکنست اتفاق افتد . - تصادف بازی عجیب و خوفناکی میکرد . - برای آنچه که از روی خلاف و خطا واقع شده بود بار دیگر لباسی تهیه کرده و بر قامت او براننده مینمود . - اسکت يك جنایت را که در دل خاك نهفته شده بود کلنك حوادث از زمین بیرون میکشید و آنرا فنده و گویا میکرد . - بر تاریکی های امور گذشته غفلتا نوری پرتو افکن میگشت . آیا این نور ، نور کشف خیانت ، نور تشخیص پلیدی از باکی ، عفت از هرزگی ، نور مکافات عمل بود ؟ هر گاه چنین میبود این مسلماً يك نتیجه ملال خیزی میتوانست در برداشته باشد .

اگر حوادث بعدی این برق خفیهی را که غفلتاً در تاریکی جستن نموده بود بیشتر و واضحتر میکرد ، اگر سنگامات اعمال در بی هم چون دانه های زنجیر بهم پیوسته میرسید و بتدریج مبداء را باصورت حقیقی خود روشن و آشکار مینمود ، اگر اعجاب امور یعنی تخم کاشتن ها و درو نمودن ها که بی هیچ نوع پذیرفتن مائر قدرت و اراده آدمی بحکم ناموس طبیعی خود که رشد میکند و حاصل میدهد بار دیگر در مسیر عادی خویش بسر منزل مقصود خود میرسید ، اگر این مسائل چنین میشد قطعا میوه تلخ آن امر نیز بار میامد . بلی این چیزی بود که بیش از همه اثر خود را در آینده داشت .

گر چه رشته بجای باریکی رسیده و تصور گسیخته شدن آن خیلی نزدیک مینمود ، لیکن معهدا گزارشات آینده میبایست وضع آنرا معین نماید .

این آینده هر چه باشد ما بزودی چگونگی آنرا از نظر خواننده محترم خواهیم گذرانید .

نه معصومه در موقعی که حرفهای خود را در باره منیره که بواسطه خشونت بیان و مخالفت شدیدش چندان از او خوش نیامده بود تمام میکرد و میگفت :

خوب حالا با هم عروسی کردند ، پیر و شاد باشند . . . . که در باز شد و باردیگر منیره داخل اطاق گردید .

نجیب الممالک در خانه بود . - وقتی که منیره از امر خواستگاری نرگس آگاه شد ، با شناسائی هائیکه ننه معصومه از پسر خود داده بود ، پس از اظهار مخالفت خود خبر آنرا بتفصیل برای پدر خویش برد تا نتیجه قطعی را بعد اظهار نماید .

منیره بدرسنی میدانست که هر امر راجع بنرگس باید باطلاع و توجه خاص نجیب الممالک برسد ، باید در مورد نرگس قدم بقدم مطابق دستور این شخص رفتار بشود ، زیرا هم برای خود او وهم برای پدرش مسلم مینمود که زندگی و آینده نرگس ارتباط غیر قابل انکاری با مقام و آینده آنها خواهد داشت .

این خیال نجیب الممالک و منیره بود . - و چنانچه در تأثیر همین نظر همه گفته های ننه معصومه و منظور او از طرف منیره بتفصیل برای پدر نقل شد . منیره هرگز خود نتوانمیداد نرگس بنام شوهر کردن یا بنام دیگران خانه و از تحت توجه خاص آنها دور بشود . - یعنی این معنی چیزی بود که بیشتر از برای و عقیده پدر بدختر میرسید .

نجیب الممالک در باره نرگس عقیده بسیار سخت و خشنی داشت . - او عقیده اش چنین بود که باید در هر حال نرگس وجودش از يك طبقة خاك مركوم و محو زندان نظری پوشیده بشود . - یعنی همه چیز او فدای احتیاطات آینده گشته و همواره در یکنوع زندان تحت نظر روزگار بگذارند ؛ حال اعم از اینکه بالاخره روزی میبایست آن دختر تیره بخت دارای شوهر و فرزند و زندگی ، یعنی بطور کلی حیات و مسرت بشود . **فرعون** مصر بود ، که پس از ساخته شدن مقبره رموز او برای اینکه اسرار آرامگاه ابدی اش فاش نشود بینوا معماران میبایست کشته شوند این نظر قطعی نجیب الممالک در باره نرگس بود .

و بگوئیم اگر چنانچه در طی اوقات گذشته کوچکترین لغزشی از نرگس میدید بلادرنگ حتی بخون در کشیدن اوهم میشد برای او روز و روزگار دیگری همین مینمود ، یا اصلاً بکار او خاتمه میداد . - ولی از خوشبختی نرگس خطائی از او دیده نشد .

معهذا نجیب الممالک همینکه اسم آقا میرزا را شنید و خواستگاری از طرف او را فهمید ، یکه خورد ، بی اختیار احساسات بدی در خود برانگیخته دید . - در حالیکه دستور داد تقاضای خواستگاری را بکلی جواب کنند منبره گفت پرسد ، نفهمد بر روی چه اصلی آن خواستگاری پیشامد کرده است ؟ آیا تصادفی است یا بنا بر جتهی است . - منبره این نظر را داشت که وارد اطاق شد .

لحن منبره که در ورود دو باره اش شدید تر شده بود پیر زن فقیر را بسختی مأیوس میکرد . ننه مصومه که مانند یک فروشنده بی بضاعت آخرین کالای خود را نیز با امید و اهمیت زیاد تری پیش میکشید و بمیان میآورد ؛ و در این رویه خیال میکرد هر آنچه در دسترس حافظه و اطلاع دارد اگر بمیان نهد شاید کمکی در کار او نموده و تأثیری خواهد بخشید چیزی از گفتن فروگذار نمیکرد ؛ این بود که حتی قبل از آنکه منبره در اطراف منظوری که داشت چیزی پرسد او خود گفت :

- خانم ، خود دختر هم که هر وقت بزندان میرفت بصرم را در آنجا دیده و از چگونگی حالش با خبر است . همه چیز به بصرم تمام است .  
منبره انگار از خواب بیدار میشد ، با دقتی که صرف مینمود و معهذا آنرا مخفی میکرد گفت :

- پس بصرم شما این را در زندان دیده است .  
بله خانم ، چون گویا یکی از اقوامش را نمیدانم برای چه و گویا دزدی کرده بود حبس کرده اند ؛ اینست گاهی که برای بدین او بزندان میرفت بصرم او را دید و چون فهمید دختر نجیبی است خواست سرانجامی بگیرد . - بهلاوه حاجی ارباب هم بچه کنیز خودشان را میشناشند ، از طفیل مرحمت همین حاجی ارباب است که بصرم باین شغل رسیده است .  
- ولی اصلاً چون این دختر موقع شوهر کردنش نیست و هنوز نمیتواند

خانه داری بکند اینست که حالا ها او را بشوهر نمیدهیم .  
خانم نجیب الممالک هم در اینموقع داخل شده و گفته دختر خود را تأیید نمود .

ننه مصومه احساس میکرد بکلی بیچاره و مأیوس میشود ، تا کنون همه آنچه

که گفته هیچ نتیجه نداده است. — از طرفی هم نمیخواست خیلی زود و آسان یکباره نامراد بشود ؛ از اینرو باز دیگر بتمهید و تدبیر خود پرداخت. — خواست باز آنچه که دارد و آنچه که میتواند بگوید. — لذا در حالیکه در دل با خود به عبارتی نظیر این میگفت : این آخرین نیرترکش را هم بیرون بکشیم. — البته جای ملایم تر و آهنگی شیرین تر که درخواست میکرد و امید از آن تراوش مینمود گفت : — خانم جان ، شما که ماشاءالله جوان اید و میدانید جوانی برای خودش مقصیاتی دارد ، ایندختر هم که جوان است و موسم شوهر کردنش است ، پس منمهم که الحمدالله يك بچه سراقتاده ویی عیب است ؛ پس دیگر چرا اجازه نمیدهید اینکار خیر بگذرد. — بخاطر شوهر عزیزتان آقای رشیدالسلطنه تفضل بکنید و . . . . .

منیره که دوماه يك کلمه گزنده و جذاب ، تکان دهنده ، خاطره انگیز ، هم سرد و هم سوزان که در عین اینکه بهیچان میآورد از شبح هراس انگیز خود هم ساکت میکرد ؛ این جوشش درونی که محل و مبداء آن معلوم نبود ولی در درون میجوشید و میجوشانید ؛ اینکه در محوطه خاطرات فقط سایه‌ای بود که جسمی را همراه نداشت ؛ این نمودار گشتی دود مانند که بی آنکه جسم آن دیده شود اثر آن محسوس میبود در حالیکه او را بظاهر ساکت ویی مقصود نگه میداشت ، حرکتی باو داده و هیجانی در او ایجاد میکرد .

برای منیره از محالات بود که بتواند خاطرات ده سال گذشته را هم اکنون فوراً روح داده ، زنده کرده ، حاصل وجود او را در این مکان و موقع بی گمان و در این زن پیر و ناشناس و دور از همه ، حتی دور از هر نوع وهم و تصور حلول داده ، وجه توازن و تواردی بان ببخشد . . . برای او غیر ممکن بود بتواند آن خاکستر های بر باد رفته گذشته را جمع کرده ، مخالف هر قانون بزرگ که مرده را محکوم بمردن و بر باد رفته را محکوم به بر باد رفتن مینماید ، بوضعی هذیان انگیز آنرا بشعله و آتش تبدیل نموده و به بیند که زبانه آن آتش سوزان از دهن این پیر زن فرتوت ، ناقابل ، شایان ترحم و دلسوزی ، و آنوقت بیخبر ، غیر قابل تصور اصلاً غیر ممکن بیرون بجهد . — بلی تصور و تحمل این امور بهیچوجه برای منیره میسر نبود و هرگز کوچکترین لرزشی از اینجهاات در فکر و هوش او ایجاد نشد . — ولی معیناً همینکه کلمه « رشیدالسلطنه » را شنید ، مثل اینکه دو قطب مثبت

و منہی يك پیل را بهم وصل کنند جریانی شدید در او ایجاد گشت و بی اختیار گفت:  
— چه ؟

اما پیرزن که بنوبه خود بکلی از هر خیال و هر بقصود گوشه داری دور بود ،  
با همان آرامی و چهره گشاده در دنباله حرفهای خود اضافه نموده و گفت :  
— همچو تصور کنید موقع جوانی و خوشی شما است ؟ و من همسایه پیردر  
آن خانه بخدمت شما رسیده از شما و از آقای رشید این درخواست کوچک را  
مینمایم . خانم من کنیز پیر شما . . . . .

منیره که چون يك صفحه آهن که در حوزه يك جذبۀ مغناطیسی واقع میشد ،  
مانند موشی که در تأثیر فروغ مسخرکننده نگاه گریه مسلط و قهار واقع بگردد در  
کام نفوذ و تسخیر ارتجاع بزرگ حوادث واقع میگشت ؛ بالینکه سقوط و محو را  
میدید ، معینا بحکم همان انجذاب و ابتلاء با قدمهای لرزان و مضطرب بسوی آن  
میرفت و بان نزدیکتر می گشت ؛ زیر دریائی ۱۸۶۸ **ژول ورن** میشد که در کام  
گرداب دریای شمال فرو میرفت بارعبت عذاب دهنده خود حرف پیرزن را قطع  
نموده و گفت :

— کدام خانه ؟ کی ؟ کجا ؟ آقا کیه ؟ !

نه مصومه آزرده از این طرز صحبت ، که همه منکر گفته های او میشد با  
آزدگی جواب داد :

— خوب خانم ، ماشاءالله شما چه قدر تند حوصله اید ؛ خانه جنت گلشن را  
میگویم دیگر ، که چند سال پیش شما باشوهر خودتان آقای رشیدالسلطنه آنجا  
رفت و آمد میکردید ؛ منم کنیز پیر همسایه شما بودم که یکروز از من سراغ آقا  
را گرفتید . . . . .

منیره همچو حس نمود که ضربان قلبش ساقط میشود ، که نزدیک است قدرت  
و حالت خود را از دست بدهد ، که نزدیک است بکلی محو و متلاشی شود .  
همه گزارشات نیش دار گذشته باصورت و اشکال زنده و تازه بسرعت برق از جلو نظرش  
رد شدند . احساس میکرد که در گذشتههای خود هم هیاهو و جنبه حال رسوا کننده ،  
مسخره آمیز ، مشقت آور و غیر قابل تحملی را همراه دارند ؛ بوزخند فرساینده ای  
در گوشه های لب ، ادا و اطوار طاقت سوزی در حرکت و رفتار خود دارند ، که از



همه آنها فضیلت ، رسوائی ، بی‌عفتی و ننگ ، بی‌شرمی و بی‌حیائی ، شکست خود  
و غلبه آنها میریزد .

در حالیکه در دل میگفت : آه ! این چه بلائی است ؟ ! چه ساعت شومی  
بود که امروز من از خانه بیرون آمدم ، کاش نمی‌آمدم ، خود را در مرض  
اضطراب و افتضاح بی‌بایانی میدید .

رنگش بریده و حالش منقلب شده بود . - اگر کسی از درون او خبر  
میداشت میفهمید که در این پیشامد بیشتر رنج و نگرانیش از وجود زینت خدمتکار  
خود است . - وقتی که وجود زینت را در آنجا میدید ، باخوف و عذاب بی‌قیاسی  
آنها احساس میکرد . - میخواست اقلاً اگر هر کسی در آنجا میبوده زینت نباشد  
که آن مطالب را بشنود . - مهذا تنها اون نبود ، مادر بود ، دو خواهر دیگر بود  
که وارد اطاق شده بودند ، يك خدمتکار دیگر آن خانه بود . - و منیره با اینکه  
يكی خود را مغلوب و مضمحل میدید ، باز بشدت دریاقت که اگر آنچه واقع شده  
آنها بسختی و بنحو مقبولی از بین نبرد و متزلزل نکند دیگر چیزی برای خود  
نخواهد داشت .

و این زن - منیره - زنی صاحب صولت و قدرت بود . - در گفتار و رفتار  
روشی داشت که زود میتواند لیاقت و برتری خود را نمایان کند . - از اینرو  
در آن لحظه هم پس از نگهداری خود فوراً بخشونت زیاد حرف پیر زن را  
بریده و با تغییر گفت .

- ننه چه حرفهای بیجائی میزنید ، چرا ملتفت حرف زدن خود  
نیستید ، هر سهو و اشتباه را که نمیشود همه جا گفت ، ولو اینکه پیر شده باشید و  
اشتباه زیاد میکنید ، ولیکن يك زن عاقل نباید يك حرف نسنجیده را از دهن خارج  
بکند . یعنی چه ؟ ! حیف نیست برای شما که با این سن و سال مثل يك بچه حرف  
زدن خود را ندانید . شما اگر مطلبی داشتید گفتید و بشما جواب آنها دادند ،  
دیگر این حرفهای بیجا و جهت چه چیز است . بس است و جواب در خواست  
شما را هم بشما دادند .

وقتی که مادر و خواهران و کسان دیگر که در اطاق بودند هر يك چیزی  
گفته و بوضعی پیر زن بنوا را مورد شماتت و طعنه قرار دادند ، ننه معصومه هم